



## کرونا می‌رود و آنچه که

# کلما

در این روزهایی که واکسیناسیون با سرعت چشمگیری در حال پیشرفت است، سر تهیه کرده‌ایم، در کنارش کتاب‌هایی با این موضوع را به مخاطبان پیشنهاد داده‌ایم.

### روایت مردان میدان کرونا

از سال ۹۳ حدود پنج سال از زندگی‌ام را در دانشگاه و بیمارستان بقیه‌ا... سپری کرده‌ام. دقیقا در همان سال‌هایی که جنگ سوریه به سخت‌ترین و حساس‌ترین مراحل رسیده و کمتر روزی بود که بیمارستان‌مان میزبان چند نفر از مجروحان و جانی‌های جنگ در سوریه و عراق نباشد. بعضی اوقات وضعیت مجروحان به حدی وخیم بود که از خودروی آمبولانس استفاده نمی‌شد و هلیکوپتر حمل مجروحان مستقیما در بیمارستان می‌نشست و به سرعت بیماران بد حال را به اتاق عمل انتقال می‌دادند. در آن روزها، تلاش‌های عجیب خستگی‌ناپذیر کادر درمان بیمارستان را در خدمت مدافعان حرم مجروح به عینه دیده بودم و خودم هم کمترین نقش را در کنار کادر درمان بیمارستان داشتم. از حدود یک سال و اندی پیش اما میدان جنگ عوض شد. درگیر یک بلاي عجیب بی‌نظیر در تاریخ خود شد و بالطبع کشور ما نیز از این بلا در نماند. از همان روزهای نخست ورود کرونا و چه بسا قبل از اعلام رسمی ورود کرونا به ایران، بیمارستان بقیه‌ا... میزبان اولین بیماران کرونایی کشور شد. میدان جنگ شده بود. بیمارستان به سرعت به یکی از مراکز اصلی مبارزه با بیماری کرونا تبدیل شده بود. این جهاد آغاز شد. این جهاد اما مردمیدان می‌طلبید؛ مردمیدان. چه حسرت در دل‌مان بیدار می‌شود با شنیدن این دو کلمه؛ مردمیدان. این مقدمه کوتاه، بهر بود برای معرفی یک کتاب تازه از تنور چاپ بیرون آمده که روایت چند نفر از مردان مبارزه با کروناست؛ کتاب «آب پرتقال در کربلای پنج». این کتاب که مشخصا به روایت کرونایی مدافعان سلامت بیمارستان بقیه‌ا... (الا عظم‌عج) تهران اختصاص دارد، ساعت‌ها گفت‌وگو و گوش‌دل سپردن به خاطرات و روایت‌های شماری از کادر درمان این بیمارستان است؛ پزشکان و پرستاران فعال در صفاول مبارزه با ویروس که حدود دو سال است هم‌دوش بسیاری از مراکز درمانی کشور، شب و روز در

### عشق، مرگ را می‌کشد...

ماکاروان ساغر و چنگیم...؛ احتمالا اگر مرحوم اخوان ثالث، کرونا را می‌دید، این شعر معر را دیرتر می‌سرود و می‌گذاشت برای روزهایی که قهرمان‌ها مان، ناجوانمردانه ترور می‌شدند. ما نیاز داریم به بازتولید خرده‌قهرمان‌هایی که جای قهرمان‌های نداشته‌مان را آهسته‌آهسته بگیرند. ما به جنگیدن تن به تن، انس و الفتی قدیمی داریم. شیرینی زیرگیری‌های اخیر، بزدانی را که یادتان هست؟ حالا اما این کتاب، همان شیرینی را با چاشنی غم، برایتان کرده است. از آن غم‌های دوست‌داشتنی. غم‌هایی که فقط در جنگیدن و رودرو شدن تن به تن، با آن مواجه می‌شویم. به گمانم ارزشمندترین ویژگی «دور از جان» روایت قهرمان‌های گمنام است. روایت مبارزه‌های حماسی تن به تن به نفع اغلب، بی‌نام و نشان باقی مانده‌اند. که «ما راویان روزهای رفته از یاد» روای صادقانه؛ دیده‌اید تا به حال؟ روای صادقانه را می‌گوییم! نه وهم خواب‌های عادی را دارد و نه حقیقت روزمره را. لطافتی با خودش در توصیف کردنش کار هر قلمی نیست. دومین ویژگی دور از جان، خرد لطافت است. گونه‌ای از روای صادقانه است! چون تمامی شش داس بر اساس خاطرات واقعی است که توسط چند نویسنده حرفه‌ای تبدیل به داستان شده‌اند. یک حقیقت خیال‌انگیز خالص.

ریشه در خاک؛ سومین ویژگی دور از جان که دوست‌داشتنی‌اش کرده پایبندی به اصالت بوم و جغرافیا است. هر داستان باید در گوشه‌ای دل‌تان خیس بخورد و جلو برود تا بوم و مکان وقوع هر داستان را کنید. بخش مهمی از هویت هر داستان و روایت، در همین گره‌ها

را هم ندیده و نمی‌شناختم. با خودم بلندبلند فکر می‌کردم؛ حالا کجا مژده رو پیدا کنم! که کسی گفت: سلام. بیا این گان و مقنعه سفید، بعد از راهرو هم پیشبند و چکمه هست. لباس هاتم بذار سالن استراحت که بعد از سالن شست‌وشوئه و رفت. مات شدم. من، اضطراب دیدن اموات را داشتم و حالا بدون پرسش و پاسخ، درست افتاده بودم وسط ماجرا! اصلا فکرش را هم نمی‌کردم نرسیده، یکهو کسی بیاید و بگوید برو میت بشور؛ آن هم میت کرونایی! من برای کمک به غسل‌خانه آمده بودم و هنوز برای رفتن به سالن تغسیل این پا و آن پا می‌کردم. حالا، بدون آن که کسی بیاید و حتی یک سوال پرسد یا آموزشی چند دقیقه‌ای بدهد، مرا خوانده بودند. انگار در یک مسافرت ماشینی خواب بوده‌ای، با تکان‌های شدید بیدار شده‌ای و تو را خواب‌آلود به اورژانس بیمارستان برده‌اند و بله، ماشین تصادف کرده و تنها تو سالم مانده‌ای! همین قدر گیج، منگ، مات و متحیر همراه با ترس. با دستپاچگی و هول لباس را پوشیدم. گان، سرهمی سفیدی که انگار لباس مسافران فضا است. اما به جای کلاه، مقنعه سفید! هر قدم که برمی‌داشتم بوی جدید بیشتر در سینه‌ام جا می‌گرفت و دی‌اکسیدکربن که نه! انگار ترس بود که از پره‌های بینی‌ام خارج می‌شد و من را بیشتر و بیشتر مشتاق به دیدن و بودن می‌کرد. هنوز چشمانم به محیط عادت نکرده بود که کسی گفت: «جهادیه جدیدی؟ برو سنگ شقایق، اونجا خاله زهرا اینا کمک می‌خوان». آن من با احساس زمزمه می‌کرد؛ چه اسم قشنگی و آن من عاقل می‌گفت: چرا این اسم؟ من بعدها از همین خاله زهرا مهربان که از قدیمی‌های آنجا بود پرسیدم چرا این اسم؟ و او گفته بود: اینجا شاید همان حمای است که در چچی با مادرمان می‌رفتیم و آن قدر لیف می‌مالیدند روی بدن‌مان که سرخ و تمیز و پاک ماندن غنچه گل زیبای شقایق، شکفته می‌شدیم.

سرش را بلند و نگاهم کرد. لیخندی زدم و کنار تختش رفتم و گفتم: «مطمئن باشید خوب می‌شید هم شما هم همسرتون...» مرد لبخند کم‌رنگی زد و میان آن همه سرفه گفت: «باید خوب بشیم دخترمان غیر از ما دو تا کسی را ندارد...» هم تعجب کردم، هم ناراحت شدم، این که هیچ کسی را نداشته باشی و این بیماری به سراغت بیاید خیلی سخت است. دوباره به بخش برگشتند و دهنم با آنها ماند. بعد از تمام شدن شیفت کاری خواستم سراغی از آن زن و مرد بگیرم و به آی‌سی‌یو رفتم و از همکارانم پرسیدم و متوجه شدم این زوج کسی را ندارند و بعد از این که زن و شوهر با هم مبتلا شده‌اند بیمارستان هم مجبور شده دخترشان را به بهزیستی بدهد تا زمانی که حالشان بهتر شود.

آنقدر ناراحت بودم که خواستم با زن صحبت کنم شاید بتوانم کاری برایش انجام بدهم، روزانه بیمارهای زیادی داشتیم اما این یکی فرق داشت. وقتی بالای سرش رسیدم لبخند کم جانی زد. شروع به صحبت کردم و گفتم اگر کاری از من برمی‌آید بگو تا انجام بدهم، لیخندی به نشانه تشکر زد و چون سرفه‌هایش زیاد بود خواست تا دفتر کنار تختش را به او بدهم و بعد از چند دقیقه‌ای برایش نوشت: «از حضرت معصومه (س) بخواه حال همسرم خوب بشود. او باشد من خیالم برای دخترم جمع است...» اشکم را نگه داشتم تا در حرم بریزد و این بار برای زن و مردی دعا کنم که جز خدا کسی را ندارند.

### سنگ شقایق

**طاهره راهی:** سرگردان شده بودم. آخر گفته بود: بیرون مترو با تاکسی بیا مجتمع عروجیان. رسیدی، به گوش‌ام زنگ بزن. حالا که رسیده بودم هرچه تماس می‌گرفتم، آن خانم همیشه حاضر جواب پشت تلفن می‌گفت: شماره مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد! خانم تکرار می‌کرد و همراه با گریه‌های ریز زنی که کنارم ایستاده بود و مدام آب بینی‌اش را بالا می‌کشید، یک الاکلنگ توی دهنم بالا و پایین می‌رفت. خانواده‌ها در حیاط مجتمع منتظر بودند، من هم! دو انتظار متفاوت. یکی برای رفتن به سالن و دیگری برای گرفتن فوتی‌هایی که از سالن خارج می‌شدند. با ریپلای یک استوری پایم به آنجا کشیده بود، حالا مانده بودم حیران که در ورودی کجاست. بالاخره جواب داد: یک در شیشه‌ای، خارج از محوطه اصلی! بیا آنجا. کمی دور بود، تاخیر ناخواسته‌ای هم داشتم. تند راه می‌رفتم. گفته بودند برای غیرطلاب مصاحبه‌ای وجود دارد، آشنایی با احکام غسل و کفن؛ دیشب همه را از بر کرده و آماده بودم برای جوابگویی به سوالات مصاحبه‌ای رسیدم. یک در شیشه‌ای الکترونیکی که با پرده پلاستیکی سفید پوشانده شده بود. دیدن مردم گریان منتظر یادم برده بود من هنوز برای شستن اموات آماده نیستم، دروغ چرا! می‌ترسیدم. یک ترس ناشناخته که از کودکی، بی‌هیچ دلیلی در دهنم نشسته بود؛ من حتی از دیدن آنها هم می‌ترسیدم. خودم را آماده کرده بودم در کنار سوال و جواب احکام، از ترسم هم بگویم و ته و توی رفتن به سالن را در بیاورم، مثلا این که چند روز بعد از دوره آموزشی کارم به سالن اصلی شست‌وشو می‌رسد! همین که پرده را کنار زده و وارد شدم بوی تیزی به مشامم رسید؛ بویی ناشناخته، یخ و روی مخ. من حتی آن خانم جهادی پشت تلفن

### جز خدا، کسی را نداریم

**فاطمه دهدشتی:** گفتن از این دو سال، خودش یک کتاب چند هزار صفحه‌ای می‌طلبد. آنقدر سخت و تلخ بود که برای تمام شدنش لحظه‌شماری می‌کنم. خاطره زیاد دارم اما شاید خاطره آن زن و مردی که نگران فرزندشان بودند و همه تلاش‌شان این بود که فرزندشان زنده بماند، برایم ماندگارترین خاطره از کرونا شد. آن روز هم مثل همه روزهایی که باید شیفت را ۷ صبح تحویل می‌گرفتیم، خودم را با عجله به بخش رساندم. لباس‌های مخصوص را پوشیدم و از بچه‌ها شنیدم روز شلوغی داریم. خودم را به اتاق رادیولوژی رساندم و کارم را شروع کردم. مریض‌ها پشت سر هم وارد می‌شدند و انگار مثل همیشه با چشم‌هایشان التماس می‌کردند عکسی که از ریه ما می‌گیری مشکلی نداشته باشد. برخی هم خواهش‌شان را به زبان می‌آوردند که خانم دکتر تو را به خدا زودتر جواب را بده.

همان جواب‌های همیشگی را می‌دادم و به آنها می‌گفتم به خدا توکل کنند. نزدیک ظهر در بخش به سرعت باز شد، دو تخت را با هم آوردند، زن و مردی روی تخت‌ها بودند و مشخص بود حال خوبی ندارند. سریع بدون نوبت آنها را برای عکاسی از ریه به اتاق بردم و با کمک همکارانم کار را انجام دادیم. تمام مدت چشم‌هایشان به دنبال هم می‌گشت و مشخص بود نگران هم هستند. وضعیت ریه‌هایشان خوب نبود. عکس‌ها را به پرستاری دادم که دنبال‌شان آمده بود و گفتم وضعیت خوبی ندارند. مرد که روی تخت خوابیده بود صدایم را شنید و با نگرانی

